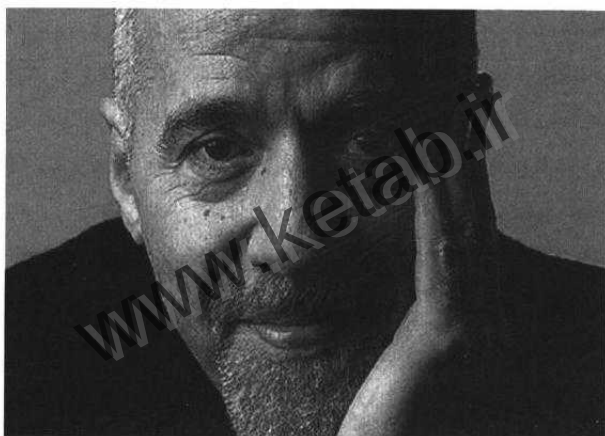


ورونیکا تصمیم میگیرد بمیرد

پائولو کوئیلو / مونا هادی پور



سر شناسنامه: کوئیلو. پائولو. Coelho, Paulo.

عنوان و نام پدید آور: ورونیکا تصمیم میگیرد بمیرد.

پائولو کوئیلو. مونا هادی پور. مترجم.

مشخصات نشر و ظاهری: تهران. ندای معاصر. ۱۳۳ ص. رقمی.

شابک: ۶-۵۱-۹۸۹۶-۶۰۰-۹۷۸.

وضعیت فهرست نویسی: فیبا.

موضوع: داستان های برزیلی.

شناسه افزوده: هادی پور. لیمو چایی. مونا. مترجم.

رده بندی کنگره: ۲۷ / ۹۶۹۸ PQ.

رده بندی دیویی: ۸۶۹ / ۳۳۲.

شماره کتابشناسی ملی: ۷۹۳۶۸۶۹.

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا.



ندای معاصر



خیابان جمهوری - روبروی باغ سپه سالار - شماره ۲۲۸ - تلفن: ۳۳۹۴۱۵۳۷
مرکز پخش: خیابان انقلاب - خ منیری جاوید - بن بست مبین - شماره ۳ - واحد ۱
تلفن: ۶۶۴۸۱۰۲۹ - ۶۶۴۸۰۳۳۷

ورونیکا تصمیم میگیرد بمیرد

پائولو کوئیلو / مونا هادی پور

نوبت چاپ: اول (۱۴۰۳) - شمارگان ۳۰۰ نسخه

شابک: ۶-۵۱-۹۸۹۶-۶۰۰-۹۷۸

تومان

۵۵۰۰۰

درباره‌ی کتاب

منشأ ایده پردازی‌های پائولو کوئیلو در کتاب ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد به دکتر بنجامین گسپر گومز گفتم: «پس قراره از روش درمان شوک الکتریکی استفاده کنین»

به اتفاقی کاشی‌کاری شده وارد شدم. در آنجا تختی قرار داشت که با یک صفحه‌ی پلاستیکی پوشانیده شده بود و کنار تخت نیز دستگاهی گذاشته بودند که روی آن یک دستگیره داشت.

به دکتر بنجامین گسپر گومز گفتم: «پس قراره از روش درمان شوک الکتریکی استفاده کنین»

«نگران نباش. تماشای کسی که تحت این درمانه بسیار ترسناک‌تر از اینه که خودت تحت درمان باشی. اصلاً درد نداره.»

دراز کشیدم و یک پرستار مرد چپ‌پای شبیه به لوله در دهانم گذاشت که زبانم عقب نرود. بعد، دو الکتروود که بیشتر شبیه به گوشی تلفن بود، روی گیجگاهم گذاشت. داشتم به رنگ‌های ریخته‌ی سقف نگاه می‌کردم که صدای چرخیدن دستگیره را شنیدم. یک دقیقه‌ی بعد، انگار پرده‌ای در برابر چشمانم کشیده شد؛ دیدم به یک نقطه محدود و سپس، همه‌چیز تاریک شد.

دکتر درست می‌گفت؛ اصلاً درد نداشت.

صحنه‌ی توصیف‌شده در بالا، بخشی از کتابم نیست. بخشی از خاطرات زمانی که برای دومین بار در سال ۱۹۶۶، در بیمارستان روانی بستری شدم. آن سال آغاز سیاه‌ترین دوره‌ی دیکتاتوری نظامی برزیل بود (سال ۱۹۸۹-۱۹۶۴). گویی به دلیل برخی واکنش‌های طبیعی بدن، این واپس‌رانی بیرونی، به تدریج درونی می‌شود (البته نه شبیه به آنچه که امروزه در ایالات متحده‌ی امریکا اتفاق می‌افتد؛ جایی که در آن مرد بدون داشتن وکیل جرأت نگاه کردن به یک زن را ندارد). خانواده‌ی قشر متوسط نمی‌توانستند بپذیرند که فرزندان یا نوه‌هایشان رویای هنرمندشدن در سر می‌پروراندند. در آن زمان در برزیل، واژه‌ی هنرمند هم‌تراز واژه‌هایی نظیر کمونیست، اعتیاد به مواد مخدر و ولگرد تلقی می‌شد.

وقتی هجده ساله بود، به این باور رسیدم که دنیای من و والدینم می‌توانند در کنار هم زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشند. بعداز ظهرها سرکار می‌رفتم و تمام شب را با رویای هنرمند شدن سپری می‌کردم. از آنجایی که نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم، عضو یک

گروه تئاتر تازه کار شدم. اگرچه نمی‌خواستم بازیگری حرفه‌ای باشم، اما حداقل، در جمع افرادی بودم که با آن‌ها نقطه‌ی اشتراک داشتم.

متأسفانه، والدینم با این باور من که این دو دنیای کاملاً متناقض می‌توانند در آرامش کنار یکدیگر زندگی کنند، مخالف بودند. یک شب مست به خانه برگشتم و فردایش دو پرستار مرد تنومند از خواب بیدارم کردند.

یکی از آن‌ها گفت: «با ما می‌ای.»

مادرم گریه می‌کرد و پدرم هم سخت تلاش می‌کرد تا احساساتی را که ممکن بود در آن لحظه داشته باشد، پنهان کند.

پدرم گفت: «به نفعته. ما فقط می‌خواهیم چند آزمایش ازت بگیریم.»

و اینگونه بود که سفرم را به بیمارستان‌های روانی مختلف آغاز کردم. بستری شدم و انواع درمان‌های مختلف روی من انجام شد. در اولین فرصت از آنجا فرار کردم و تا جایی که می‌توانستم از آنجا دور شدم؛ بعد به خانه‌ی پدر و مادرم برگشتم. دوران خوشی داشتیم تا اینکه من دوباره به قول پدر و مادرم، هم‌نشینی‌های بد را از سر گرفتم و دوباره سر و کله‌ی پرستارها پیدا شد.

جدال‌هایی در زندگی هستند که تنها دو نتیجه‌ی احتمالی دارند: یا ما را نابود می‌کنند یا قدرتمند. بیمارستان روانی یکی از همین جدال‌ها بود.

یک شب که با یکی از بیماران دیگر صحبت می‌کردم، گفتم: «می‌دونی، تقریباً هر کسی در طول زندگیش آرزو داشته که رئیس جمهور بشه. اما من و تو به خاطر سوابق پزشکیمون، خوابش رو هم نمی‌تونیم ببینیم.»

بیمار جواب داد: «ما چیزی برای از دست دادن، نداریم. فقط می‌تونیم هر کار که دلمون می‌خواد انجام بدیم.»

به نظرم درست می‌گفت. شرایطی که خودم را در آن پیدا کرده بودم، آن‌قدر عجیب و افراطی بود که موجب شد تجربه‌ای بی‌سابقه کسب کنم: آزادی مطلق. تمام تلاش خانوادم برای اینکه من شبیه به دیگران باشم، نتیجه‌ای کاملاً معکوس داده بود؛ من کاملاً با جوانان هم سن و سال خودم تفاوت داشتم.

همان شب، به آینده‌ام فکر کردم. یکی از گزینه‌ها نویسندگی و دیگری که محتمل‌تر می‌نمود، دیوانگی حقیقی بود. در این صورت، مورد حمایت دولت قرار می‌گرفتم و مجبور نبودم هیچ‌گونه مسئولیتی را بر عهده بگیرم. البته، لازم بود مدت زمان زیادی را در مؤسسات روانی سپری کنم، اما تجربه به من ثابت کرده بود که بیماران این مؤسسات هرگز مانند آنچه که در فیلم‌های هالیوود می‌بینید، رفتار نمی‌کنند. به غیر از برخی بیماری‌های پاتولوژیکی کاتاتونیا یا اسکیزوفرنی، همه‌ی بیماران به خوبی قادر بودند در خصوص

زندگی صحبت کنند و نظرانی کاملاً اصیل و منحصر به فرد در این زمینه ارائه دهند. هرازگاهی دچار حملات ترس، افسردگی یا پرخاشگری می‌شدند، اما این شرایط خیلی طول نمی‌کشید.

از دست دادن همه‌ی امیدم برای ریاست جمهوری در بیمارستان یا حس رانده شدن به حاشیه یا رفتاری ناعادلانه توسط خانواده‌ام بزرگترین خطری نبود که تهدیدم می‌کرد؛ زیرا قلباً می‌دانستم که بستری شدنم در بیمارستان توسط پدر و مادرم اقدامی ناامیدانه است که از عشق، استیصال و مراقبت افراطی آن‌ها ناشی می‌شود. بزرگ‌ترین خطری که با آن مواجه شدم، عادی انگاشتن آن شرایط بود.

وقتی برای سومین بار از بیمارستان مرخص شدم، البته پس از سپری کردن چرخه‌ی معمول فرار از بیمارستان، مسافرت، برگشت به خانه، لذت بردن از دوران خوشی در کنار خانواده، از سر گرفتن هم‌نشینی‌های بد و دوباره بستری شدن در بیمارستان، تقریباً بیست ساله بودم و روند این وقایع برایم عادت شده بود. اما این بار، چیزی فرق کرده بود.

اگرچه هم‌نشینی‌های بد را دوباره از سر گرفته بودم، اما پدر و مادرم در بستری کردن مجدد من در بیمارستان روانی تردید داشتند. نمی‌دانستم که آن‌ها در آن موقع، از من قطع امید کرده‌اند و ترجیح می‌دادند که من را بیش خودشان نگه دارند و تا آخر عمرم من را پشتیبانی کنند.

رفتارم بدتر شد. پرخاشگری شدم، اما هنوز خبری از بیمارستان نبود. دورانی که تلاش می‌کردم از به قول خودم آزادی برای هنرمند شدن استفاده کنم، برایم بسیار لذت‌بخش بود. از شغل جدیدی که والدینم برایم پیدا کرده بودند، بیرون آمدم، ترک تحصیل کردم و خودم را منحصراً وقف تئاتر و بارهایی کردم که مورد علاقه‌ی روشنفکران بود. یک سال تمام، دقیقاً همان کارهایی را انجام دادم که خوشحالم می‌کرد. اما پس از آن، گروه تئاتر توسط پلیس سیاسی از هم پاشید؛ جاسوس‌ها به بارها نفوذ کردند، به هر ناشری که داستان‌هایم را می‌فرستادم، آن را رد می‌کرد و هیچ‌یک از دخترانی که می‌شناختم حاضر نبودند با من معاشرت کنند، زیرا جوانی بودم که هیچ شغل و آینده‌ای نداشتم و رنگ دانشگاه را هم ندیده بودم.

بنابراین، یک روز تصمیم گرفتم اتاقم رو بهم بریزم. این‌طوری بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنم، به آن‌ها می‌گفتم: «ببین، من نمی‌تونم در دنیای واقعی زندگی کنم، نمی‌تونم شغلی داشته باشم و رویاهام رو محقق کنم. دقیقاً حق با شما بود. من دیوانم و دوست دارم که به بیمارستان روانی برگردم!»

سرنوشت می‌تواند بسیار جالب و عجیب باشد. پس از در هم شکستن هر آنچه که در اتاقم بود، وقتی دیدم پدر و مادرم به بیمارستان روانی تماس گرفتند، خیالم راحت شد. اما دکتری

که همیشه به مشکل من رسیدگی می‌کرد، مسافرت بود. پرستارها با یک پزشک تازه‌کار وارد اتاق شدند و من را دیدند که در میان کتاب‌های پاره، صفحه‌های گرامافون شکسته و پرده‌های تکه‌تکه شده نشسته‌ام.

دکتر گفت: «اینجا چه خبره؟»

جوابی ندادم. آدم دیوانه همیشه باید مانند کسی رفتار کند که به این دنیا تعلق ندارد.

دکتر گفت: «مسخره‌بازی رو تموم کن! پرونده‌ات رو خوندم. تو به هیچ وجه دیوانه نیستی و من تو رو در بیمارستان بستری نمی‌کنم.»

سپس، از اتاق بیرون رفت و برای تعدادی قرص آرام‌بخش نسخه نوشت و (بعدها فهمیدم) به پدر و مادرم گفت که از سندرم پذیرش رنج می‌برم. انسان‌های عادی که گاهی شرایط خود را غیرمعمول می‌بینند، نظیر شرایط افسردگی، ترس و غیره، هرازگاهی از بیماری به عنوان جایگزینی برای زندگی استفاده می‌کنند. بدین معنی که آن‌ها بیمار بودن را انتخاب می‌کنند، زیرا عادی بودن کار بسیار دشواری است. پدر و مادرم به توصیه‌های او گوش کردند و دیگر هرگز من را در بیمارستان روانی بستری نکردند.

از آن روز به بعد دیگر نمی‌توانم آرامشم را در دیوانگی پیدا کنم. باید دردهایم را خودم درمان می‌کردم، لازم بود جدال‌هایی را انتخاب کنم و بتوانم بر برخی از آن‌ها پیروز شوم. اغلب مجبور می‌شدم از رؤیای محال دست بکشم و به جای آن شغل اداری را انتخاب کنم. تا اینکه یک روز، رؤیایم را برای چندمین بار رها کردم و به شهر سانتیگو د کامپوستلا سفر کردم. در آنجا متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم از مواجهه با سرنوشتی که هنرمند شدن بخشی از آن بود، طفره بروم؛ معنای هنرمند شدن برای من نویسنده‌گی بود. بنابراین، در سی‌وهشت سالگی تصمیم گرفتم که نخستین کتابم را بنویسم و به جدالی وارد شوم که همیشه در ضمیر ناخودآگاهم از آن ترس داشتم: جدال بر سر یک رؤیا.

ناشری را پیدا کردم و همان نخستین کتاب (با نام زیارت که در مورد تجربیاتم از جاده‌ی منتهی به سانتیگو بود) موجب شد تا کیمیاگر و پس از آن کتاب‌های دیگرم را بنویسم. این کتاب‌ها من را در مسیر ترجمه قرار دادند و ترجمه نیز من را به سوی برگزازی سخنرانی و کنفرانس در سراسر جهان سوق داد.

اگرچه، مدام تحقق رؤیایم را به تعویق انداختم، سرانجام به این نتیجه رسیدم که دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم و جهان همیشه به کام آن‌هایی است که برای خواسته‌شان می‌جنگند.

پس از یک سفر تبلیغاتی طاقت‌فرسا در سال ۱۹۹۷ به سه قاره، کم‌کم متوجه یک پدیده‌ی عجیب شدم: هدفم از بهم‌ریختن اتاقم در آن روز، ظاهراً هدف افراد بسیاری است. مردم ترجیح می‌دهند به جای جنگیدن بر سر حقشان برای متفاوت بودن، در یک دیوانه‌خانه‌ی

بزرگ که تابع قوانین مذهبی است، زندگی کنند؛ آن‌ها حتی نمی‌دانند این قوانین از کجا آمده‌اند و چه کسی آن‌ها را تدوین کرده است. در پروازی به توکیو، این متن را در روزنامه خواندم:

بر اساس کانادا استاتیستیکس، ۴۰ درصد افراد در رده‌ی سنی پانزده تا سی و چهار سال، ۳۳ درصد از افراد بین سی و پنج تا پنجاه و چهار سال و ۲۰ درصد از افراد بین پنجاه و پنج تا شصت و چهار سال، تاکنون نوعی از بیماری روانی را تجربه کرده‌اند. مفروض است که یک نفر از هر پنج نفر از اختلالات روانشناختی رنج می‌برد.

به عقیده‌ی من: کشور کانادا هرگز استبداد نظامی را تجربه نکرده و ظاهراً بهترین کیفیت زندگی در جهان به این کشور منسوب می‌باشد. پس چرا آن همه آدم دیوانه آنجا هست؟ چرا در بیمارستان‌های روانی بستری نیستند؟

این پرسش، جرقه‌ی پرسش دیگری را در ذهنم روشن کرد: حقیقتاً، دیوانگی چیست؟ پاسخ هر دو پرسش را پیدا کردم. اول اینکه اگر افراد فعالیت‌های اجتماعی مداوم داشته باشند، در بیمارستان روانی بستری نمی‌شوند. اگر بتوانید از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعدازظهر در محل کارتان دوام بیاورید، جامعه شما را فرد ناتوانی قلمداد نمی‌کند و اهمیتی هم ندارد که از ساعت ۵:۰۱ بعدازظهر تا ۸:۵۹ صبح در حالتی کاتاتونیک رو به روی تلویزیون بنشینید، در فضای اینترنت به دنبال نامعقول‌ترین تبلیغات باشید، به دیوار خیره شوید و جهان را به خاطر همه چیز مقصر بدانید و به طور کلی احساس کنید که تحت فشار هستید، از رفتن به خیابان بترسید، به نظافت یا کثیفی وسواس داشته باشید یا از افسردگی یا گریه‌های اجباری مداوم رنج ببرید. تا زمانی که بتوانید در محل کارتان حاضر شوید و برای جامعه‌ی خود تلاش کنید، تهدید محسوب نمی‌شوید. تنها هنگامی به شما به چشم یک تهدید نگاه می‌کنند که کاسه‌ی صبرتان لبریز شود و مانند شخصیت‌های کارتونی کودکان، با مسلسل در دست به خیابان بروید، پانزده کودک را بکشید تا به جهان نسبت به تأثیرات مخرب کارتون تام و جری آگاه سازید. تا زمانی که این کار را انجام ندهید، فردی عادی تلقی می‌شوید.

و دیوانگی؟ دیوانگی عدم توانایی در برقرار ارتباط است.

میان دیوانگی و حالت عادی، که اساساً مشابه هستند، یک مرحله‌ی میانی وجود دارد با نام متفاوت بودن و ترس انسان‌ها از متفاوت بودن هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود. پس از تعمق فراوان بر روی اطلاعات آماری که اخیراً خوانده بودم، تصمیم گرفتم از تجربیات خودم کتابی با عنوان ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، بنویسم. این کتاب به صورت سوم شخص نوشته شده و در آن از نفس زنانه‌ام استفاده کردم؛ زیرا می‌دانستم که موضوعات مهمی که می‌بایست به آن‌ها پرداخته شود، آن‌چیزهایی نیستند که شخصاً در بیمارستان‌های روانی

تجربه کردم؛ بلکه خطرانی هستند که با متفاوت بودن و برعکس، ترسمان از شبیه بودن به دیگران، به جان می‌خریم.

وقتی کتاب تمام شد، با پدرم صحبت کردم. پس از گذر از دوران سخت نوجوانی و جوانی، پدر و مادرم هرگز خودشان را به خاطر بلایی که سر من آوردند، نبخشیدند. همیشه به آن‌ها می‌گفتم که این دوران چندان هم بد نبود و زندان (زیرا سه مرتبه به دلایل سیاسی زندانی شدم) جراحات عمیق‌تری بر روح و روانم باقی گذاشته است، اما پدر و مادرم حرف من را باور نکردند و مابقی عمرشان را به سرزنش خود گذراندند.

به پدر هشتاد و پنج ساله‌ام گفتم: «کتابی در مورد مؤسسات روانی نوشتم، داستانی غیر واقعی داره، اما در چند صفحه جای خودم صحبت کردم. این یعنی علنی کردن دورانی که در بیمارستان‌های روانی گذراندم.»

پدرم به چشمان من نگاه کرد و گفت: «مطمئن این کار هیچ آسیبی بهت نمی‌زنه؟»
«بله. مطمئنم.»

«پس به کارت ادامه بده. من از مخفی کردن حقیقت خسته شدم.»

ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد در اگوست سال ۱۹۹۸ در برزیل منتشر شد. تا ماه سپتامبر، بیشتر از یک میلیون و دویست ایمیل و نامه با موضوعات مشابه دریافت کردم. در ماه اکتبر، برخی از مضامین کتاب مانند افسردگی، حملات ترس و خودکشی، در سمیناری که بازتاب ملی داشت، مورد بحث قرار گرفت. در ۲۲ ژانویه سال ۱۹۹۹، سناتور ادوارد ساپلیسی، بخش‌هایی از کتاب من را با صدای بلند برای سایر سناتورها خواند و موفق شد قانون منع بستری‌های اختیاری در بیمارستان‌های روانی را تصویب کند. آن‌ها در ده سال گذشته، برای تصویب این موضوع در کنگره‌ی برزیل، بسیار تلاش کرده بودند.